

ذوقِ حزم، اطاعتِ امر

روزی شخصی به استاد معنوی‌ای رسید و از او خواست که او را به شاگردی بپذیرد. استاد به او گفت که او شایستگی شاگردی او را ندارد. پس از التماس و لابه‌ی فراوان شخص، استاد راضی شد و گفت: «باشد، حال چیزهایی که می‌گویم را بایستی انجام دهی.» سپس یک عالمه کار ردیف کرد و به او گفت که انجام دهد. شاگرد با خود گفت که چقدر کار سخت است و چقدر هم زیاد. از استاد پرسید: «اینهمه که من باید کار بکنم، استاد بایستی چه کار کند؟» استاد گفت: «استاد از این کارها نمی‌کند.» شاگرد بلافاصله گفت: «پس من نمی‌خواهم یاد بگیرم چگونه شاگردی کنم؛ به من یاد بده چگونه استاد شوم!»

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجالت خاسته‌است؟

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۳۹

حضرت مولانا میفرمایند اگر علمی یاد گرفتی، بدان از کی یاد گرفتی؟ دور برت ندارد که کسی شده‌ای. جار نزن دیگر من به خدا زنده شده‌ام و استادم و هیچ چیزی بر سکون من در این لحظه تأثیری ندارد. حزم کن. خودت را نشان نده. جلب توجه نکن:

چراغ است این دلِ بیدار به زیر دامنش می‌دار

از این حال و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

دیوان شمس، غزل ۵۶۳

حضرت حافظ نیز تأکید می‌کنند که اگر می‌خواهی از خدا مزد بگیری؛ باید از استاد معنوی‌ات، از سخنان خدا، اطاعت کنی. نه اینکه توی صندوق همانیدگی بیوفتی و هرچه من ذهنی‌ات به تو دیکته می‌کند با عقل جزوی، تبعیت کنی. مزد هم یعنی بالا رفتن ارتعاشت، کندن از همانیدگی‌ها و راه‌یابی به آسمان درون. باز شدن پر عشق. پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط. چشم گفتن از روی دل، نه از روی فکر:

سعی نآورده در این راه به جایی نرسی

مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

دیوان حافظ، غزل ۲۵۰

آقای نیما در راه معنوی، از پرسیدن سوال حزم داشته باش. یعنی زودتر ببین که از پی این سوال پرسیدن‌ها، سوال‌های دیگر زاییده می‌شود. هرچه که ذهنت فشار می‌آورد، با مرکز عدم و از طریق فضایی که دور این فشارِ منِ ذهنی گشوده شده، نظاره کن و هیچ مگو. صبر داشته باش. همیشه به نمی‌دانم‌های خود اقرار کن. نگو که سوال نمی‌پرسم چون همه‌چیز را می‌دانم. حتی نگو که می‌خواهم بدانم. از این فرصتِ پیش آمده غافل نشو. غفلت کنی، پات می‌رود روی مین‌های من‌های ذهنی. تقوا داشته باش و بدان تا موقعی که صاحب نفس و سرشار از همانیدگی هستی، ذوق اطاعت را نمی‌فهمی و هرچه پیش می‌آید برایت زهر است. البته که برای من ذهنی‌ات:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد، آن انگبین باشد
دیوان عطار، غزل ۲۶۴

فقط اطاعت امر کن. تقوا پیشه کن. بترس از اینکه این مرکز نیمچه عدم شده و نیز کم و بیش حال خوبت از بین برود. آن موقع شاید، دمی، یار پرده از رخ بردارد و خود را به تو نشان دهد. دیده‌ی نظر را جایگزین دیده‌ی محدود از پشت عینک همانیدگی‌ها می‌کنی:

اگر از نقطه‌ی تقوا، بگردد یک دَمَت دیده
سزای دیده‌ی گردیده میل آتشین باشد
دیوان عطار، غزل ۲۶۴

این همان دم است که تو می‌گویی خدایا، من عریان از همانیدگی‌ها هستم. من هیچی جز تو نمی‌خواهم. اصلاً همان هم نمی‌خواهم. بنده‌ی امر توام، خواهی بیا بیخشا، خواهی برو جفا کن!

این همان دمی است که می‌گویم خدایا هیچ کشتی ندارم، هیچ دانشی ندارم. زخم خورده و خسته از این جدایی؛ اشک بر چشمانم جاری، خون از دلم روان. آن موقع سَرَم را می‌خاری و با عشق بی‌نهایت می‌گویی: سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو.

خنک آن دَم که بگوید به تو دل: کشت ندارم
تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری
دیوان شمس، غزل ۲۸۱۴

آن موقع است که من می‌شوم بنده‌ی امر تو؛ امر کنی، با حزم و صبر و شکر و پرهیز و تقوا اطاعت می‌کنم. تمامی توانم را در راه خدمت به شاه جهان، با صداقت و عشق به کار می‌برم. باشندگانی هم مرا یاری خواهند کرد. همان انرژی‌هایی که از فضای گشوده شده، از آسمان درون، از ملاء اعلا به کمک من می‌آیند که در این شب ذهن گم نشوم:

من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
کز چستی و شبخیزی از مَه کُله‌ی یابد

در خدمت شه باشد شب همراه مَه باشد
تا از ملاء اعلا چون مَه سپهی یابد
دیوان شمس، غزل ۵۹۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

از اینکه دیگران مرا به سُخره بگیرند، قصد به شک و تردید انداختن مرا داشته باشند، نه ترس دارم، نه شرم. من در این لحظه الست را زیر پا نگذاشته‌ام:

عاشق مست از کجا، شرم و شکست از کجا
سنگ و وقیح بودی، گر گروی الستی
دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴

ذوق حزم، همراه با اطاعتِ امر خدا مرا از راه باز نمی‌دارد. من به منظرِ خدا راه پیدا کرده‌ام:

بندهٔ امرِ توأم خاصه در آن امر که تو
گویی‌آم: خیز، نظر کن به سوی منظرِ من
دیوان شمس، غزل ۲۰۰۱

آن جوهای خمر خدا را به یاد می‌آورم. همان که از این ذوق امر نشات میگیرد:

یا بُود کز عکسِ آن جوهای خمر

مست گردم بو بَرَم از ذوق امر

مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹

در آخر به خود می‌گوییم که آقای نیما:

دیو چون عاجز شود در افتتان

استعانت جوید او زین انسیان

مثنوی دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

بترس و حواست باشد که مغرور به هیچی نشوی که مبادا دلِ اهلِ دل از تو خسته شود. یادت باشد چه کسانی از چه منجلابی تو را درآوردند و همین قدر آگاهیِ اندکت را هم مدیون چه کسانی هستی. آقای نیما اندازه‌ی سگ که معرفت و وفاداری را بلدی، مگه نه؟

آن درِ اول که خوردی استخوان

سخت گیر و حق گزار آن را ممان

مثنوی دفتر سوم، بیت ۳۱۶

-آن را ممان: آن جا را ترک نکن

اگر دریای عمانی سراسر

در آن ابری نگر کز وی چکیدی

دیوان شمس، غزل ۲۶۶۳

با عشق و احترام

نیما از کانادا